

# قاصدکی که خانه اش را پیدا نکرد

حیوان‌هایی که شب به شکار رفته بودند، باز می‌گشتند. دارکوب با نوکش به تنه خشک درختی می‌کوبید. موش کور هم داشت تونش را می‌کند و طولانی‌ترش می‌کرد. سمور نشسته بود روی آخرین شاخه چنار، دست و پایش را تمیز می‌کرد. دسته گنجشک‌ها لابه‌لای درخت‌های بیشه پراکنده بودند و به چشم نمی‌آمدند، اما صدای داد و قالشان شنیده می‌شد.

این‌ها، چیزهایی بود که قاصدک هر روز می‌دید و دیگر برایش لذتی نداشت. حتی باعث کنجکاوی‌اش هم نمی‌شد. خسته شده بود از این همه دیدن و از این همه رفتن. دوست داشت در جایی آرام بگیرد. فکر کرد: «چقدر زیباست که همیشه در یک جا باشی و صبح که چشم‌هایت را باز می‌کنی، بدانی آفتاب از کدام طرف طلوع خواهد کرد. چقدر خوب است که جایی داشته باشی که مال خودت باشد».

اما از این همه‌جا، هیچ‌جا مال من نیست! من جایی ندارم، همه‌جا مال من است و هیچ‌جا مال من نیست.

یاد چیزهایی افتاد که در بین راه می‌دید. چیزهایی که گاهی تا چندین روز، باعث ناراحتی و غصه‌اش می‌شد. یک بار گرگی را دیده بود که خرگوش کوچولویی را دنبال می‌کرد. خرگوش حسابی ترسیده بود. به هر طرف می‌دوید، نمی‌توانست خودش را از چنگ گرگ رها کند. آن‌ها درست زیر پای قاصدک می‌دویدند. دل تو دل قاصدک نبود. اگر گرگ به خرگوش می‌رسید، چه؟! ناگهان از آن بالا چشمش به بیشه پریشتی افتاد. بیشه‌ای که می‌توانست خرگوش را پناه بدهد. اما خرگوش آن را نمی‌دید.

قاصدک داد زد: «بیبیج به راست خرگوش!» خرگوش پیچید، اما باد نگذاشت که قاصدک همراه گرگ و خرگوش برود. او تا آخرش هم نفهمید که به سر خرگوش کوچولو چه آمد. آیا توانسته بود از چنگ گرگ فرار کند؟

قاصدک از سفر خسته شده بود. دلش می‌خواست کنار یک برکه، خانه قشنگی داشته باشد. دلش می‌خواست هر روز صبح که بلند می‌شود، چشمش بیفتد به سنجاقک‌ها و پروانه‌های رنگارنگی که روی برکه پرواز می‌کنند.

قاصدک همین‌طور که فکر می‌کرد، از روی رودخانه گذشت و رسید به دشتی باز. دشت خیلی بزرگ بود. انگار هیچ‌وقت نمی‌شد به آخرش رسید. فکر کرد: «چقدر طول می‌کشد تا از این دشت بگذرم؟ حسابی خسته می‌شوم!»

گذشتن از دشتی چنین طولانی، برای او هیچ لذتی نداشت. دشت

اولین نسیم صبح که وزید، قاصدک را به هوا بلند کرد. از دامنه تپه پایین برد و روی دشتی که پر از گندم‌زار درو شده بود، به پرواز درآورد. قاصدک هنوز خوابش می‌آمد. دوست داشت همان‌جایی می‌ماند که بود؛ روی یک درختچه گل سرخ بین دو صخره روئیده بود. اما نسیم او را با خود برده بود. چاره‌ای نداشت. باید شاهد حادثه‌ها و خبرهای آن روز می‌شد.

نرم بادی شروع کرد به وزیدن. قاصدک اوج گرفت. رسید به جنگل. جنگل تازه داشت از خواب بیدار می‌شد.





درخت‌های دیگر تنگ می‌شود. خوش‌به‌حال تو که آزاد هستی. می‌توانی به هر جا که دوست داشتی پرواز کنی. من از هیچ‌جا خبر ندارم. جز همین صحرا که می‌بینی. خبر جاهای دیگر را فقط کسانی که از اینجا می‌گذرند، به من می‌رسانند. گاهی چند روز می‌گذرد و کسی از این طرف‌ها رد نمی‌شود.»

قاصدک به فکر فرو رفت. به حرف‌های سپیدار اندیشید. یعنی برای همیشه در یک‌جا ماندن ناراحت‌کننده بود؟ پرسید: «پس تو هم مثل من از زندگی‌ات ناراضی هستی؟»

سپیدار گفت: «نه. چرا ناراضی باشم؟ فقط گاهی دلم می‌گیرد. خداوند هر کس را برای یک‌جور زندگی خلق کرده است. زندگی من هم همین‌جور است که باید باشد. ناراضی نیستم. حتی خوش‌حالم که می‌توانم به دیگران کمک کنم. پرنده‌های مهاجر زیادی روی شاخه‌های من استراحت می‌کنند. رهگذران زیادی زیر سایه‌ام می‌نشینند. این جوی آب هم برایم دوست خیلی خوبی است.»

قاصدک آرام شد. با خود تکرار کرد: «زندگی من هم همین‌جوری است که باید باشد.»

احساس کرد ناشکری کرده است. فکر کرد خداوند فرصت‌های خوبی را در اختیار او گذاشته است. می‌توانست همه‌جا برود. می‌توانست به خیلی‌ها کمک کند. آیا این نعمت کمی بود؟

گفت: «از تو ممنونم سپیدار بزرگ.»

سپیدار پرسید: «برای چی؟»

قاصدک نمی‌دانست از کجا باید شروع کند. دوست داشت به سپیدار بگوید که تو مرا از سرگردانی نجات دادی. دوست داشت بگوید تو چشم‌های مرا باز کردی. دوست داشت بگوید ...

اما فقط گفت: «برای همه چی!»

و بعد خودش را سپرد به نسیم و در حالی که دور می‌شد، گفت: «من می‌روم سپیدار بزرگ. امیدوارم باز هم ببینمت.»

سپیدار گفت: «من هم امیدوارم ...»

قاصدک اوج گرفت و داد زد: «دفعه بعد اگر دیدمت، خبرهای زیادی برایت می‌آورم. مطمئن باش!»

سپیدار، شاخه‌هایش را برای او تکان داد. قاصدک آسمان را نگاه کرد. به نظرش رسید خورشید بیشتر از همیشه می‌درخشد.

خیلی صاف بود. چیزی نداشت که قاصدک بتواند خودش را به آن گیر بدهد و استراحتی بکند. همین‌طور که می‌رفت، برقی چشمش رازد. نگاه کرد. در دوردست، جوی آبی می‌درخشید. حالا، خورشید حسایی بالا آمده بود. نور آن بود که روی آب می‌رقصید. دوست داشت کنار آب بنشیند و از این منظره لذت ببرد. یعنی می‌توانست؟

از همان‌جا، درخت سپیداری را دید که کنار جوی روئیده بود. درخت سر راهش نبود. اگر همین‌طور می‌رفت، نمی‌توانست از آنجا سر دربیاید. غلتید. سنگینی‌اش را انداخت به سمتی که درخت بود. حالا می‌توانست کمی راهش را عوض کند و امیدوار باشد؛ امیدوار رسیدن به درخت.

سپیدار نزدیک می‌شد. حالا قاصدک می‌توانست شاخه‌های آن را هم به راحتی ببیند. یک بار دیگر غلتید. سپیدار درست روبه‌رویش بود. باید خودش را به یکی از شاخه‌های آن گیر می‌داد. همین کار را کرد و بین چفتی دو شاخه کوچک نشست. حالا می‌توانست آرام بگیرد و استراحتی بکند:

«آخیش! راحت شدم.»

– سلام قاصدک! خوش آمدی!

قاصدک تازه به یاد سپیدار افتاد. گفت: «سلام سپیدار! مرا ببخش! سفری طولانی داشتم. یادم رفت سلام کنم.»

سپیدار پرسید: «از کجا می‌آیی؟»

– از یک جای دور؛ خیلی دور. اصلاً فکرش را هم نمی‌توانی بکنی. صبح از بالای یک تپه راه افتادم. بعد از جنگل گذشتم. راستی تو جنگل را دیده‌ای؟»

سپیدار آهی کشید. گفت: «نه. فقط درباره‌اش شنیده‌ام. باید خیلی دیدنی باشد. من همیشه همین‌جا بوده‌ام.»

– خب برو جنگل را ببین. آنجا پر از درخت است. حتماً حتماً خوش‌حال می‌شوی از دیدنشان.

– دلم می‌خواهد ببینمشان، ولی نمی‌توانم.

– چرا؟

سپیدار گفت: «مگر نمی‌بینی؟ اسیر خاکم. پایم به اینجا بند است.»

قاصدک شرم‌منده شد. تازه فهمید که چه سؤال بی‌جایی کرده است.

سپیدار ادامه داد: «گاهی از تنهایی خسته می‌شوم. گاهی دلم برای